

چیزی که  
شب اول قبر  
به مردم خورد!

حضرت آیت الله مرعشی نجفی می فرمودند:

چند شب بعد از ارتحال آیت الله شیخ  
مرتضی حائری، او را در عالم خواب  
دیدم. حواسم بود که از دنیا رفته  
است. کنجکاو شدم که بدانم در آن  
طرف مرز زندگی دنیایی چه خبر است؟!

پرسیدم: آقای حائری، اوضاع تان چطور است؟  
آقای حائری که راضی و خوشحال به نظر  
می آمد، رفت توی فکر و پس از چند لحظه،  
انگار که از گذشته ای دور صحبت کند شروع  
کرد به تعریف کردن... همین که بدن مرا در درون  
قبر گذاشتند... بدن خودم را از بیرون و به طور کامل  
می دیدم. خودم هم مات و مبهوت شده بودم، این بود که  
رفتم و یک گوشه ای نشستم و زانوی غم و تنهایی در بغل گرفتم.



ناگهان متوجه شدم که از پایین پاهایم، صداهایی می آید. صداهایی رعب آور و وحشت افزا! صداهایی نامأنوس که موهایم را بر بدنم راست می کرد. به زیر پاهایم  
نگاهی انداختم. از مردمی که مرا تشیع و تدفین کرده بودند خبری نبود. بیابانی بود برهوت با افقی بی انتها و فضایی سرد و سنگین و دو نفر داشتند از دور دست به من  
نزدیک می شدند. تمام وجودشان از آتش بود. آتشی که زبانه می کشید و مانع از آن می شد که بتوانم چشمانشان را تشخیص دهم. انگار داشتند با هم حرف می زدند و مرا به  
یکدیگر نشان می دادند. ترس تمام وجودم را فرا گرفت و بدنم شروع کرد به لرزیدن. خواستم جیغ بزنم ولی صدایم در نمی آمد. تنها دهانم باز و بسته می شد و داشت نفسم بند  
می آمد. بدجوری احساس بی کسی غریب کردم. در دل گفتم: خدایا به فریادم برس! خدایا نجاتم بده، در اینجا جز تو کسی را ندارم....

همین که این افکار را از ذهنم گذرانیدم متوجه صدایی از پشت سرم شدم. صدایی دلنواز، آرامش بخش و روح افزا و زیباتر از هر موسیقی دلنشین! سرم را که بالا کردم و به پشت سرم نگریستم،  
نوری را دیدم که از آن بالا بالاها دور دست به سوی من می آمد. هر چقدر آن نور به من نزدیکتر می شد آن دو نفر آتشین عقب تر و عقب تر می رفتند تا اینکه بالاخره ناپدید گشتند. نفس راحتی  
کشیدم و نگاه دیگری به بالای سرم انداختم. آقایی را دیدم از جنس نور. نوری چشم نواز آرامش بخش. ابهت و عظمت آقا مرا گرفته بود و نمی توانستم حرفی بزنم و تشکری کنم، اما خود آقا که  
گل لبخند بر لبان زیبایش شکوفا بود سر حرف را باز کرد و پرسید: آقای حائری! ترسیدی؟

من هم به حرف آمدم که: بله آقا ترسیدم، آن هم چه ترسی! هرگز در تمام عمرم تا به این حد نترسیده بودم. اگر یک لحظه دیرتر تشریف آورده بودید حتماً زهره ترک می شدم و خدا  
می داند چه بلایی بر سر من می آوردند. بعد به خودم جرأت بیشتر دادم و پرسیدم: راستی، نفرمودید که شما چه کسی هستید؟

و آقا که لبخند بر لب داشت و با نگاهی سرشار از عطوفت، مهربانی و قدرشناسی به من می نگریستند فرمودند: من علی بن موسی الرضا هستم. آقای حائری! شما ۳۸ مرتبه به زیارت من  
آمدید من هم ۳۸ مرتبه به بازدیدتان خواهم آمد، این اولین مرتبه اش بود؛ ۳۷ بار دیگر هم خواهم آمد....

[منبع: کرامات امام رضا علیه السلام از زبان بزرگان؛ صفحه ۳۹]